

دارم! همان طور که یک بار دیگر به او جواب داده بودم جوابش دادم که این حرف هیچ معنائی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم. گفت: پس در این صورت چرا با من ازدواج می کنی؟» برایش توضیح دادم که این امر هیچ اهمیتی ندارد و اگر او مایل باشد ما می توانیم ازدواج کنیم، وانگهی اوست که این تقاضا را دارد و من فقط خوشحالم که می توانم بگویم بله، آنگاه او خاطر نشان ساخت که ازدواج امر مهمی است. جواب دادم: «نه» لحظه ای خاموش ماند و ساکت مرا نگاه کرد. بعد حرف زد. فقط می خواست بداند که آیا همین پیشنهاد را از طرف زن دیگری، که به همین طرز به او دلبسته بودم می پذیرفتم؟ گفتم: «طبیعی است». آنگاه پرسید و اگر آن زن مرا دوست می داشت؟ و من نمی توانستم چیزی بدانم بعد از یک لحظه سکوت دیگر، زیر لب زمزمه می کرد که من عجیب هستم. و بی شک به همین علت است که مرا دوست دارد. ولی شاید به همین دلیل روزی از من متنفر بشود چون خاموش مانده بودم، و چیزی نداشتم که بیفزایم، لبخند زنان، بازویم را گرفت و اظهار کرد که می خواهد با من ازدواج کند. جواب دادم هر وقت که مایل باشد این کار را خواهیم کرد. آن گاه راجع به پیشنهاد رئیس با او صحبت کردم و «ماری» به من گفت خیلی مایل است پاریس را ببیند. به او گفتم زمانی در پاریس زندگی کرده ام و او از من چگونگی آنجا را خواست. به او گفتم، «جای کثیفی است. کفتر زیاد دارد و حیاطهای تنگ و تاریک. مردم پوستشان سفید است.»

بعد به راه افتادیم و از خیابانهای بزرگ شهر عبور کردیم. زنها همه خوشگل بودند. از «ماری» پرسیدم این نکته را درک می کند؟ جواب داد بله و گفت که حرف مرا می فهمد. یک لحظه هیچ حرف نزدیم. با وجود این می خواستم با من باشد و به او گفتم می توانیم با هم در مهمانخانه «سلس» شام بخوریم. او خیلی مایل بود. اما کار داشت. نزدیک منزلمان با او خداحافظی کردم. او به من خیره شد. «آیا نمی خواهی بدانی که چه کاری دارم؟» مسلم بود که میخواست بداند. ولی بدان نیندیشیده بودم و از این جهت بود که قیافه سرزنش کننده ای بخود گرفت. آن وقت در مقابل قیافه خونسرد من، باز هم خندید و برای اینکه دهانش را به طرف من بیاورد با تمام بدنش به جانب من حرکتی کرد.

در مهمانخانه «سلس» شام خوردم. مدتی بود شروع به خوردن کرده بودم که زن کوچک عجیبی وارد شد. و از من پرسید که می تواند سر میز من بنشیند. طبیعی بود که می توانست. حرکات تندی داشت. با چشمانی درخشان که در صورت کوچکی به شکل سیب قرار داشتند. ژاکت خود را کند. نشست و با حرارت به مطالعه صورت غذا پرداخت. «سلس» را خواست و فوراً با صدائی که مشخص و در عین حال تند و جویده بود دستور همه خوراک های خود را داد. هنگامی که منتظر پیش غذا (اردور) بود در کیفش را باز کرد. کاغذ چهار گوشه ای با یک مداد از آن بیرون کشید. و از پیش حساب غذا را کرد. بعد از جیب کوچک خودش قیمت دقیق آنها را به اضافه انعام بیرون آورد و جلو خود گذاشت. در این موقع پیش غذا (اردور) را آوردند و او با عجله بلعید هنگامی که منتظر غذای بعد بود، باز از کیف خود مدادی آبی با مجله ای که برنامه های هفتگی رادیو را می داد در آورد. با دقت زیاد، تقریباً یک یک برنامه ها را رسیدگی کرد، چون مجله ده دوازده صفحه ای نداشت، این کار را به دقت زیاد در تمام مدت غذا ادامه داد. من غذایم را تمام کرده بودم ولی او هنوز با همان علاقه نخستین به مطالعه مجله مشغول بود. بعد بلند شد. ژاکت خود را با همان حرکت ماشینی پوشید و رفت. چون کاری نداشتم، من هم خارج شدم و لحظه ای دنبالش افتادم. روی لبه پیاده رو، بی اینکه منحرف بشود و یا برگردد، با سرعت و اطمینان غیر قابل تصویری راه خود را ادامه می داد. عاقبت از نظرم نا پدید شد و به راه طبیعی خودم برگشتم. فکر کردم زن عجیبی بود. ولی خیلی زود فراموشش کردم.